

بسمه تعالی

نمایشنامه:

آگراندیسمان

حامد امان پور قرایی

این نمایشنامه تخیلی ست در زندگی واقعی ابراهیم سیاح،
پیشروی عکاسی حرم بارگاهی

در مشهد

اشخاص نمایش؛

- ابراهیم سیاح
- بانو

صدای خش خش گرامافون و آوایی قدیمی که از پی آن جان می گیرد. بانو در میان تلی از نور شکل می پذیرد. بسیار جوان است .

بانو:... اینجا هواش بوی بهشت می ده، آقام اینو می گفت؛ همون وقتی که کلنل امور رو بدست گرفته بود آقام حجره شو مدخل بازار رضا به پاك رده بود، آخه با کلنل پسیان حشر و نشر داشت... صداس می کردن حاجی قندی . حاجی قندی تجارخونه ی نبات و زعفران و شیرینی جات داشت . بهم می گفت شاخه نبات بابا؛ آخه یکی به دونه ی حاجی قندی بودم دیگه... صبح به صبح آب نباتم کنارم خوابیده بود، چشممو که باز می کردم به پولکی زرد مثل خورشید بهم لبخند می زد. تا ظهر که آقا قندیم با به بغل خرت و پرت می اومد خونه کیفم كوك كوك بود . خونه مون تو یکی از محله های بالانشین مشهد بود، پایین تر از خونه ی ملك بزرگ؛ همونی که نصف مشهد به نامش ... دو سه دفعه ای آقا ملك بزرگ رو دیده بودم... به بارشو هیچ وقت یادم نمی ره؛ به روز صبح که دست آقامو گرفته بودم و داشتیم از مکتب خونه راهی منزل می شدیم، آقا ملك بزرگ رو دیدیم که از خونه اش زده بود بیرون؛ خونه نبود که به عمارت باشکوه بود ... تا به ما رسید آقام شاپوشو برداشت و گذاشت تخت سینه اش. آقا ملك عصای آبنوسشو لم داد تو هوا و محکم کوبید کنار چکمه های براقش، نمی فهمیدم چی می گن آخه محو نقش و نگاری رو ع صراش شده بودم؛ به شاهزاده ی جوون که گیس سیاه بلند دختری رو گرفته بود و از دیوار قصر می رفت بالا، منم با شاهزاده از دیوار قصر رفتم بالا رفتم بالا تا نگام افتاد رو به روی صورت آقا ملك، خم شده بود رو به روم . لپمو دو انگشتی کشید و بعدش رفت . لپم سوخت و جاش سرخ شد. شاید اولین شرم دخترانه ام بود که دوئیده بود ز ی پوست صورتم . چهارده سالم که شد حاجی قندی رفت فرنگ دستگاه آب نبات فرنگی ساز بیاره مشهد، پانزده سالم که شد حاجی قندی حجره اش دو دهنه شد و به خروس نقره ای گنده رفت رو سر درش . اسم حجره ام شد : خروس قندی... بعد اینکه به میمنت روشنایی بارگاه آقا امام رضا کوچه های اطرافم برق بهشون رسید دیگه غروبا هم می تونستم برم حرم زیارت . حالا دیگه تو شب هم گنبد طلایی آقا امام هشتم مثل روز می درخشید. حقا که خود خورشید که گرماس پهن شده رو تن شهر ... اونوقتا از تموم کوچه های شهر سوسوی طلایی گنبد پر نور امام خوب دیده می شد. دیگه تو شهر گم نمی شدی. هر جا که برات نا آشنا بود کافی بود سر تو بالا بگیری تا خورشید هشتم دستتو بگیره و از تو شلوغی م اشین دودی هـ ا بکشدت بیرون... من با مشهد بزرگ شدم، قد کشیدم . بزرگتر که شدم با نه نه محمد می رفتم سینما. نه نه محمد تو خونه مون کار می کرد. عشق سینما بود . به هوای خرید کیهان می زدیم بیرون و می نداختیم تو کوچه ی حموم ارگ، قاطی ریسه های رنگ و وارنگ برق و چلق چلق راسته ی عکاسی ها تا می رسیدیم به سینما مایک . بعد از اون همه نور فرار می لردیم تو سیاهی سینما و یهویی همه چی مثل رویا می شد. انگاری زمان وامی ستاد و همه چیز مثل عصای آقا ملك جادویی می شد... به غروب که حال خوشی داشتیم با نه نه از سینما زدیم بیرون، بوی جیگرکی دلمو کباب می کرد... همونجا بود که میخکوب شدم... پشت و بترین شلوغ پر از عك س عکاسی مانی ، به جوونی وایستاده بود . یکی مثل آرتیستای تو فیلم با سیل های مد روز ... نمی تونستم تکون بخورم، انگاری آقا ملك بزرگ لپمو گرفته بود و ول نمی کرد. رفته بودم به جای خوب که یهو از جا کنده شدم . نه نه هلم داد و به چشم غره ی گودزیلایی تحویل داد که حساب کار دستم اومد ... همون شب پیله ی حاجی قندی شدم که بیرم عکاسی مانی به عکس بندازم . می خواستم به بار

دیگه اون جوون عکاس باشی رو بینم ... شب خوابیدم. خواب دیدم از دیوار قصر پر نقش تو عصای آقا ملک دارم می‌رم بالا، می‌رم بالا... می‌رسم به جای پر نور، گنبد طلا اون دور دورا می‌درخشه، می‌رم جلو می‌افتم تو تالار آینه با یه عـالمه خروس قندی بزرگ قد آدم که همینطور مثل فرفره می‌چرخن. خروس قندیا به جوری ان، همشون سبیل دو گلاسی مد روز دارن. صبح که از خواب بیدار شدم خیس عرق بودم ... کنارم یه خروس قندی خوابیده بود؛ قرار شد فردا شب با آقام برم عکاسی مانی...

همه چیز در سیاهی گم می گردد. نور بر پیکره ی زن تابانده می‌شود؛ بی چهره است، روبنده را که پس می‌زند قرص صورت بانو در سیاهی چادر روشنی می‌گیرد. دختری با چشمانی سیاه، می‌خندد. سعی می‌کند جلوی خنده‌اش را بگیرد اما نمی‌تواند گویی با سر می‌خواهد بفهماند که دیگر نمی‌خندد. از شدت خنده سرخ می‌شود، می‌زند زیر خنده. با دستانش صورت را مهار می‌کند ولی باز هم بی فایده است؛ خنده بر چهره اش بی وقفه می‌دود... برق ناگهانی فلاش دوربین عکاسی خیره‌کننده می‌تابد. در تاریکی و روشنی فلاشها صحنه جان می‌گیرد. ابراهیم سیاح پیرمردی تنهاست و در دست فلاشی قدیمی را دارد که از آن نور کم جانی بیرون می‌زند. اثری از زن نیست. ابراهیم سیاح در میان وسایل قدیمی عکاسخانه ی مانی به جستجوست. در میان شلوغی به تابلویی خاک گرفته برمی‌خورد و نوشته ی روی آن را می‌خواند.

ابراهیم: عکاسی مانی؛ قدیمی ترین عکاسخونه ی مشهد، رو به حرم و بارگاه پرنور آقا امام رضا، تاریک‌خونه‌ای تو دل ساختمون دو طبقه ی آلمانی‌ساز... هی پیرمرد، تو هنوز نمردی؟! یادته؟ ده سالم بود که اومدم اینجا و شاگرد عکاسخونه ی مانی شدم؛ شاگرد بوریس خان کلیمی. اینجوری بود که مسیر زندگیم افتاد تو کوچه ی حموم ارگ؛ مابین نگاتیوهای عکاسخونه ی مانی. بوریس خان کلیمی تو روسیه عکاسی یاد گرفته بود. قد متوسطی داشت و سیبله‌اش رو چرب می‌کرد، وقتی می‌ایستاد پای دوربین چه عشقی می‌کردم. تو خلوت خیالم هزار بار پشت دوربین می‌ایستادم و سیبله‌های نداشته مو چرب می‌کردم و به حساب خودم میشدم بوریس خان؛ با خودم می‌گفتم ابراهیم نوبت تو هم میشه ... هی روزگار... یادته؟ همون سال بود که طبقه بالای عکاسخونه ی مانی شد سینما مایاک؛ مدیرش هم روسی خان ارمنی بود. یه شب وقتی بوریس خان عرق قلم ی کردن عک سا شد، یواشکی زدم به سینما مایاک، مات و مبهوت مونده بودم؛ تو یه صفحه ی بزرگ یه عالم عکس داشتن حرکت می کردن... اما من هم سینما مایاک خودمو داشتم؛ تاریک‌خونه‌ی عکاسخانه ی ... هی، بدجوری قاطی اون روزا شدم؛ انگاری تو تاریک خونه ی ذهنم، نگاتیوهای خاطراتم رو دارم ظاهر می‌کنم... ده ساله جلوی عکاسی مانی، داد می‌زنم: عکس، عکس شفاف ... بدو، بهترین عکاسی مشهد ... عکس، عکس شفاف، عکس...

صدای ابراهیم ده ساله که در میان آمد و شد مردم محو می‌گردد.

مردم میان و میرن، میان و میرن... تو شلوغی مردم قد می کشم، می شم به جوون. به جوون عکاس باشی مثل جوونیای بوریس خان تو فرنگ ... بوریس خان در حقم پدری کرد، لئار یادم داد. گذاشت لنزو بشناسم دوربین رو لمس کنم ... اولین عکسی رو که انداختم هنوز خوب یادمه... زمستون بود، حیج سرما، سرهنگ و زنش که رفتم وردست بوریس کلیمی کمک، بوریس خان که گفت سه، فلاش رو سریع انداختم . نورش افتاد تو ستاره های شونه ی سرهنگ . ستاره ها جدا شدن و پریدن تو هوا... خواستم بگیرمشون، دستمو دراز کردم . گرفتمش. به جور سرد فلزی بود که داشت کف دستم ذوق ذوق می کرد. دستمو که باز کردم دیدم سرهنگ یه شاهی گذاشته کف دستم. شب که کرکره رو دادم پایین بوریس کلیمی گفت دیگه از فردا بایست برم تو تاریکخونه وردستش تا ظهور عکسو یاد بگیرم. گفت باید پیشرفت کنم... همون شب بود که یه شاهی سرهنگ رو دادم و رفتم سینما مایاک، اولین بار بود که پ ول می دادم و تو لژ می شستم. احساس کردم واسه ی خودم شدم یه کسی ... گردی سکه ی سرهنگ هنوز کف دستم جاش هست... تا تابستون فهمیدم چه جوری میشه با دوربین عکس انداخت و بعدش با دواي ظهور و ثبوت و کاغذ مخصوص، اونو چاپ کرد . دواي ظهور رو می رفتم از کوچه ی علی پیری می گرفتم از یه بابایی به اسم مصطف ی بنگی، هی هی چه زود گذشت... یه ماهی بود که سیلپهای دوگلاسی می داشتیم درست مثل دوگلاس فربنکس تو فیلم نشان زور... موها واکس زده، کت و شلوار اتو کشیده... تا اینکه یه روز بوریس کلیمی صدام زد و گفت ابراهیم امروز تو عکس میدازی. وقتی اینهو گفت دیدم که یهو پیر شـد، موهایش سفید شدن و کمرش خم شد. هیچی نگفتم. تابستون بود، اوج گرما، قلبم تند تند می زد... نمی دونستم اولین عکس رو از کی باید بنوازم . حسابی عرق کرده بودم، دهنم خشک شده بود و کف دستام گریه می کرد. ته دلم کیکي تو دستگاه شور نعره می کشید... تو عوالم خودم بودم که یهو زنگوله ی در صدا کرد...

صدای زنگوله ی در؛ بانو وارد می شود. ابراهیم مات و مبهوت . بانو روبه روی بوریس بر صندلی می نشیند، با چادری که بسیار بسیار بلند است . پیرمرد به پشت دوربین می رود و از لنز نگاه می کند.

ابراهیم:... یك، دو... باید صورتتونو ببینم...

حجاب صورت پس می رود. بانو به خنده می افتد.

ابراهیم:... یك، دو... نباید بخندین. نفستونو حبس کنین و به دوربین خیره بشین.

بانو سعی می کند نفسش را حبس کند ولی نمی تواند و می زند زیر خنده...

ابراهیم: نه نه نخندین، عکس خراب می شه... باید نفستونو نگه دارین، اینجوری ... اونوقت نمی خندین...

ابراهیم خود نفسش را حبس می کند ولی بانو می خندد، ابراهیم هم

می خندد، بلند بلند . دوربین از هر دوی آنان عکس می گیرد.

نور تند فلاش؛ ابراهیم سیاح در حفره ای از نور.

ابراهیم: بی بی گرفتار شدم . تو سینما مایاک دیدم، درست مثل همون آرتیست که عاشق شده بود همونی که با سیلپهای دوگلاسی به جور غریبی نگاه می کرد. دلم می خواود همه جا رو به جور غریبی نگاه کنم ... به آقا امام غریب دست خودم نبود بی بی؛ یهویی شد . دختره دلمو برد.. از تو همون لنز دوربین دلم رو برد. فلاش رو که زدم انگاری قلبم بود که پرید بیرون و هزار تیکه شد... بی بی گرفتار شدم. عکس دختر حاجی رو که گرفتم، زدم به حرم . مثل همیشه اول به خود خود آقا گفتم ... بی بی گرفتار شدم . به روح آقام که تو همون حرم

خاکه. گرفتاری بد دردی به بی بی. اینو به آقام گفتم به ضامن آهو هم گفتم. قسمش دادم ضمانت کنه چشم آهو بی دختر حاجی و دل صیاد ما رو ... بی بی گرفتار شدم. عینهو همون آرتیست تو سینما مایاک... بی بی؟ آقام گرفتار تو شده بود؟

ابراهیم به انتها می رود، ریشه ی بلند قدیمی نور را پیدا می کند و آن را روشن می کند. ریشه ی بلند نور به دور پیرمرد تنیده شده و او را در آغوش گرفته است. سر ریشه ی طولانی، متصل به چادر بلند بانوست که اینک در محاصره ی نوری حفره ای است.

بانو:

... یا ضامن آهو و پری ... ابراهیم! ... عکسمو قشنگ بندازینها! ابراهیم! یه عکس می خوام برام بندازی توش اون دوردورا گنبد آقا امام رضا هم باشه. مثل همون عکسی که حاجی توش می خنده و دو تا دندون طلاش مثل گنبد طلایی پشتش می درخشه. ابراهیم! چطوری با این دستگاه عکسمو بندازی؟! نور که از اون تو می زنه بیرون یه جوریه... انگار تو کاسه ی چشم خونه می کنه و بعدش همه جا رو یه جوری می بینم... ابراهیم! تو عکس چه جوری می شم؟ یعنی خودمم دیگه، نه؟ ... آخه یه جور عجیبیه، مثل قصه های مادر جون می مونه. همون هایی که توش پر از جن و پری و دیو ... وقتی قصه می گه می ترسم، اونم میگه دختر جون اگه گوش نگیری، بختک می افته روت ... من از بختک می ترسم. ابراهیم! می تونی عکس پری ها رو بندازی؟ ... می خوام بدونم تو عکس چه شکلی دارن. تو حتمنی می تونی ابراهیم عکسشونو بندازی ... غروبی که رفته بودم حرم یه عالمه شونو دیدم. پری ها جمع شده بودن رو ناودون طلا و واسه هم حنا می کردن. اگه خواستی عکسشونو برداری برو پای ناودون طلای حرم. می بیری شون. فقط تو دلت بلند بگو یا ضامن آهو و پری. یادت نره بگی ها... ابراهیم! عکسمو کی بیام بگیرم؟

می خندد، روبند را می اندازد و همراه نور می رود. ابراهیم در میان ریشه ی بلند بدون نور، گیج رویایی دور دست...

ابراهیم: دختر حاجی کجایی؟! ... عکستو نمی خوای؟ الان پنجاه سال که عکست رو پیش خون حاضره... اما کسی سراغش نمیاد... می خوام پیشت اعتراف کنم؛ اون روز که از عکاسی زدم بیرون، نفس سوخته و پریشون چپیدم تو کوچه و صاف رفتم صادق بستنی و یه فالوده ی بزرگ سفارش دادم. اما انگاری دلم آتیش بود و هیچ جوری یخ نمی شد. تو نیومدی... هی گفتم فردا می آد ولی فردا اومد و تو نیومدی. تموم بازار رضا رو گشتم پی حجره ی حاجی ولی یافت نشد ... خانوم! شما یه عکس دست من داری من یه رسید دست شما؛ یه رسید که هیچ وقت نرسید.

ابراهیم نگاهش گره می خورد به گنبد طلایی، رو به همانجا؛

ابراهیم: یا امام هشتم! به دلم افتاده یه اتفاق خوب قراره سر برسه ... آقا صدامو می شنوی؟ آقا گوش می دی؟ ... تو که خوب همه چیزو یادته. می خوام بگم؛ ... بعد از اون ماجرا، بانو، دختر حاجی یه جایی تو تاریکخونه ی اونسالها گم شد و فقط عکسش رو سفیدی کاغذ ثبت شد. کاش یه داروی ثبتی بود تا خودشو تو واقعیت زندگی ثابت می کردم... کاش، کاش... تو یه پاییز سرد بوریس کلیمی چمدونش رو بست و رفت پی سر نوشتش، هنوز صدای خش خش قدماش رو برگای زرد تو گوشمه، زنگ صداش ...؛ ابراهیم! تو وجود من یه روح کولی، یه کولی سرگردون... چند قدمی که رفت برگشت منو نگاه کرد و یه لیخند تلخ نشست رو لباس، باید می رفت. رفت و منم در به در اینوراون ور شدم. یه مدتی تو روزنامه آشفته بودم، اولیروزنامه ی مصور مشهد... و بعد باز آوارگی و در به در...

بانو در دوردست، جایی میان قابهای خالی ... گویی لایلی محزونی را می‌خواند.

آقا امشب از اون شباست که دلم می‌خواد به ریز حرف بزنم ... همه چیز از اون روز شروع شد... از فتو رکلام، دور فلکه‌ی حضرت، دوربین رو برداشتم و زدم به بارگاہت. سلام دادم... سلام آقا! ... جلوی ناودون طلا بودم، چشامو بستم و تو دلم بلند گفتم؛ یا ضامن آهو و پری... یا ضامن آهو و پری!

ابراهیم خیره‌ی رو به رو، لبخند می‌زند.

آقا یادته ... دل تو دلم نبود. چرخیدم... بعد، اون سقایی پیر، اون ور لنز. من، ابراهیم سیاح این ور لنز... اما من نبودم...

برق فلاش و صدای رد شدن نگاتیو...

بعد شدم تیتراژ اول روزنامه‌ها؛ جایزه‌ی اول مسابقه‌ی عکس آمریکا. مدال یادبود جامعه‌ی ملی واشنگتن دی سی. ابراهیم سیاح پیشرو عکاسی حرم - بارگاهی، عکاسی زیارتی... ابراهیم سیاح، ابراهیم سیاح، ابراهیم سیاح... اما من نبودم. آقا تو خودت شاهده‌ی از اون روز به بعد عشقم شد عکاسی از زائرات. شدم در به در حرمت تا که شاید اوشقایی پیر رو دوباره ببینم. همونی که نگاهش انگاری برق صد تا فلاش بود ... پیداش نمی‌کنم! آقا نگاه با همه فرق داشت، حرف داشت. آقا اون قدر می‌گردد تا دوباره پیداش کنم. بعدش می‌مونه تنها حاجت دل ما ... ما رو دریاب ... چقدر تشنمه، کاش اون سقایی پیر اینجا بود...

بانو کاسه‌ای آب به ابراهیم می‌دهد.

بانو: بخور ابراهیم. بخور گلوت تازه شه مرد... آقا به حرفات گوش می‌ده... رازتو به آقا بگو؛ فقط تو دلت بلند بگو یا ضامن آهو و پری... بگو آقا!

ابراهیم در کپه‌ای از نور قرمز.

ابراهیم: آقا! از همون زمانی که چشم باز کردم، گنبد و بارگاہت رو دیدم. مثل یه خورشید طلایی که شب و روز می‌تابه. آقا! یادته، اون قدیما رو می‌گم؛ اون روزی که پرده‌های نقش‌دار از عشق آباد رسید مشهد. پرده‌هایی با نقش گنبد، بارگاه، گلدسته‌ها، صحن و ضریح ... بوریس‌خان چه عشقی میکرد، می‌گفت؛ ابراهیم انگاری واقعی ان. آقا این گنبد و بارگاه به من آرامش میده. می‌خوام به راز رو بهت بگم، دیروز تو تاریک خونه داشتیم عکس رو ظاهر می‌کردم، نور قرمز لامپ و آگراندیسمان و میز چاپ؛ وقتی عکس رو تو آب شستم و آویزون کردم، تو یکیشون یه چیز غریب دیدم. تویکی از عکس همون سقایی پیر بود با همون نگاه، اون دور دورا داشت به من نگاه میکرد. قلبم از جا کنده شد، با خودم گفتم پیرمرد، بعد از هفت دهه زندگی زدی به جاده‌ی خیال. ولی خیال نبود. بقیه عکس رو دیدم، تو همه‌ی عکس بود. اون دور دورا ایستاده بود و زل زده بود تو چشام. تو تاریکی تاریک خونه داشتیم غرق می‌شدم، زدم بیرون. صاف اومدم پیشت. آقا اون سقا رو می‌خوام ببینم. تو نگاهش یه چیزی هست که باید بدونم. این عکاس پیر بارگاہت باید راز اون چشمها رو بفهمه. بعدش دیگه می‌خوام سرم رو راحت بذارم و خلاص. یه قبر جا، تو همین جا ... دیگه هیچی نمی‌خوام. آقا! جا داری تو حرمت دفن بشم؟

بانو در همه جا هست، ابراهیم به هر سو می‌نگرد برق فلاشهای متعدد چشمش را می‌زند. خنده‌های بانو بی‌وقفه در فضا می‌پیچد.

ابراهیم: بس کن ... راحت کن بانو، تموم زندگی ابراهیم خان سیاح شده مرور یه لحظه‌ی کوتاه... شك می‌کنم بانو به همه چیز و همه کس... به دادم برس، خسته‌ام... خسته‌ام. تو واقعی

نیستی بانو مثل همون پیرمرد سقا که نگاهش آتیش زد به آرامشم، به آقام امام رضا که هر چي دارم از سر لطفشه کم آوردم، کم آوردم بانو... تو اومدي پشت لنز دوربینم، عاشق شدم... اون پیرمرد سقا اومد، جا شد تو لنز دوربینم عاشق تر شدم، جهانم رو پیدا کردم، وصل شدم به منبع نور به بارگاه آقا... ابراهیم سیاح مفتخر به عکاس حرم بارگاه... اما گیجم بانو. تودست من عکساییه که خودِ جادوئن، خود رو یائن... بانو دیشب تو شلوغی حرم دیدمت، نشسته بودی رو ناودون طلاو پری ها داشتن برات حنا می داشتن... تو به من خندیدی، خواستم عکستو بردارم ولی دوربینم همراهم نبود. خیلی وقته همراهم نیست. آخه ابراهیم باز نشسته شده، دستام می لرزن مثل همون وقتی که می خواستم عکستو بندازم، اما بانو! این لرزیدن نشونه ی پیری... عکاسی مانی، عکاسی بوریس خان، خیلی وقته تعطیل شده... اما کاش می شد زنگوله ی این در به بار دیگه صدا کنه و تو باز پیدات بشه...

صدای زنگوله در؛ زنی سراسیمه وارد می شود، لباسهایش بر اثر باران

خیسند. چترش را که می بندد چهره اش نمایان می شود. او خود بانوست...

بانو: عکاسی؟! ... بیخشید، سلام. اون بیرون بارون یهوپی تند شد، هر چي گشتم تابلوی

عکاسی رو پیدا نکردم. آخه اون روز بود، تابلو رو می گم... همین جاست؟

ابراهیم: چي؟!

بانو: عکاسی؟

ابراهیم: من کجام؟

بانو: شما انگاری حالتون خوب نیست... بهتر بشینین.

ابراهیم: خوبم! خوبم... خوب...

بانو: فکر کنم ترسوندمتون... عذرخواهم، من دنبال یه عکاسی می گردهم. نشونی همین

طرفاست... اما، اینجا به ظاهر عکاسی میاد... اما...

ابراهیم:... اما خیلی وقته مرده، درست مثل من... همه جا رو خاک گرفته...

بانو: آره، همه جا رو خاک گرفته... من یه سفارش داشتم...

ابراهیم: سفارش؟!... شما برام آشنایید...

بانو: من یه عکس داشتم، حلالم اومدم بگیرم.

ابراهیم: عکس؟!

بانو: آره خوب، عکس...

ابراهیم: کی؟!

بانو: چند روز پیش اومدم.

ابراهیم: چند روز پیش؟

بانو: آره!

ابراهیم: اشتباه نمی کنید؟

بانو: نه، یه آقای خیلی جوون ازم عکس گرفت، حلالم اومدم عکسمو بگیرم...

ابراهیم: با من شوخی نکنید خانم...

بانو: آخه چرا باید شوخی کنم؟ باور کنید راست می گم.

ابراهیم: دروغ می گوی مثل تموم این سالها، مثل همه لحظه ها. تو رویای منی بانو...

بانو: آروم باشید...

ابراهیم: آروم؟ چي از من می خواهی؟

بانو: من فقط اومدم که...

- ابراهیم:** دیر اومدی بانو. جوونی از کف رفت. مثل برق فلاش، پرید، رفت .
- بانو:** شما حالتون خوبه؟!...
- ابراهیم:** ابراهیم که تو رو می بینم حالش خوب می شه بانو... تو جوون موندی، قشنگ...
- بانو:** من، شما رو نمی شناسم...
- ابراهیم:** بی وفایی رسم بانو! اینو همون آرتیست سینما مایاک می گفت؛ تو سرم صداس...
- بانو:** شما خسته به نظر می رسید...
- ابراهیم:** رو ناودون طلا دیدمت، تو حرم . نشسته بودی و دوروبرت پُر پری بود . تو منو دیدی؟ کف دستات حنایی بود. چرا دیر اومدی؟
- بانو:** من فقط اومدم عکسمو بگیرم، همین.
- ابراهیم:** فقط عکست؟!
- بانو:** خوب آره... ولی اون روز اینجا این شکلی نبود. همه چیز سالم بود...
- ابراهیم:** خیلی پی ات گشتم بانو، ولی تو نبودى هیچ جا نبودى...
- بانو:** ببینید، از اون آقای جوون، همکارتون . از اون بپرسید به شما می گه من اومدم و عکس گرفتم، امروزم قرار بود سفارشمو بگیرم. اون همکار جوونتون...
- ابراهیم:** جوون؟
- بانو:** آره، آقای جوونی بودن، سبیل هم داشتن. ازین سبیل های تاریک...
- ابراهیم:** دوگلاسی؟!
- بانو:** بله!
- ابراهیم:** بهم می اومد؟
- بانو:** چي بهتون می اومد؟
- ابراهیم:** سبیل های دوگلاسیم.
- بانو:** متوجه نمی شم. آقا من عکسامو می خوام. اون آقای جوون کجاست؟
- ابراهیم:** اون آقای جوون خود منم خانم.
- مکت**
- بانو:** شما اصلا حالتون خوب نیست!!
- ابراهیم:** دیگه خیلی وقته سبیل نمی دارم.
- بانو:** ببینید من به رسید دارم از عکاسی شما. شما هم باید عکس منو بدین.
- ابراهیم:** بانو چرا با من غریبه ای؟
- بانو:** بانو دیگه کیه؟ منو اشتباهی گرفتید. من اونو که فکر می کنید نیستم...
- ابراهیم:** بازی نکن با من...
- بانو:** چرا باید بازی کره؟!
- ابراهیم:** تو اگه بانوی من نیستی، پس کی هستی؟ من فقط به عکس بدون صاحب دارم، اون هم عکس شماست... اینجا سالهاست که تعطیله.
- بانو:** اما هفته ی پیش باز بود. خودم اومدم و عکس گرفتم، اینم رسیدش.
- ابراهیم:** خودش، گفتم که خودتی... من اشتباه نمی کنم. ای هم همون رسیده.
- بانو:** معلومه که رسید عکسه، مال هفته ی پیشه!
- ابراهیم:** مال پنجاه سال پیش.
- بانو:** یعنی چی؟!
- ابراهیم:** این رسید تاریخش مال پنجاه سال پیشه!
- بانو:** چی؟ پنجاه سال پیش؟!

ابراهیم: آره بانو، پنجاه ساله عکستو نگه داشتم. می‌دونستم میای. بالاخره اومدی...

بانو: اما این مال هفته‌ی پیشه ...

ابراهیم: پنجاه سال عمر به یه چشم بهم زدن گذشت. برای تو یه هفته بوده، برای من پنجاه سال تموم شده...

بانو: من پنجاه سال پیش اصلاً نبودم. من فقط بیست و چهار سالمه.

ابراهیم: من پیر شدم، همون وقتی که از لنز دوربین دیدمت پیر شدم.

بانو: شما می‌گید یه عکس از من دارین مال پنجاه سال پیش. خوب، من می‌خوام ببینمش.

ابراهیم: عکس خودته، من فقط امانت داری کردم...

بانو: پس برام بیاریدش، فکر کنم اینجوری مشکل حل می‌شه.

ابراهیم: ... اون پشت گذاشتمش. می‌رم و زود برمی‌گردم... میدونم بانو، من دیگه اون جوون سابق نیستم. بهت حق میدم نشناسیم... الان عکسو می‌آرم... کف دستات هنوز حنایی بانو... راستی بیرون که بارون نیامد.

صدای ابراهیم سیاح از پس و پناه به گوش می‌رسد. بانو به کف دستهایش خیره مانده است. به بیرون می‌نگرد. از درون کیف خود چادر بلندی را در می‌آورد به سر می‌کند. شتابان از در بیرون می‌زند. ابراهیم همراه قابی بزرگ باز می‌گردد.

ابراهیم:... کجا رفتی؟ ... مگه عکستو نمی‌خواستی. بیا بگیرش... برو، برو و ابراهیم رو تنها بذار... بین عکست چطور شده؟ ... خوب چکار کنم، آخه اولین عکسی بود که میداختم ... تو رو که دیدم هول شدم واسه همین نورو بد انداختم. اما این بار قول می‌دم یه عکس خوشگل ازت بندازم... افسوس، افسوس... جوونی رفت...

قاب را که بر می‌گرداند، عکس زنیست که صورتش به سختی نمایان است. گویی نور چهره را گرفته است. دقت که کنی می‌توانی سیمای بانو را به زحمت در آن بیابی. ابراهیم قاب را در آغوش می‌گیرد. فرو می‌افتد.

ابراهیم: اینجا چه طوره‌ی آقا! خاکش آدمو رو پاییند میکنه و هواش نفس رو قبراق. من هم اومدم گدایی. ابراهیم سیاح هنوز همون پسر بچه‌ی ده ساله اس. شاگردعکاسخونه‌ی مانی. ابراهیم سیاح خسته شده آقا، می‌خواد دل بکنه از این دوربین و فلاش و عکس. عمری تو تاریک خونه‌بوده، دلش یه جای پر نور می‌خواد... کاش میشد دوباره بوریس‌خان بیاد و وایسته پشت دوربین جادویی اش؛ یه‌عکس گنبد بارگاه ازم بگیره... یه عکس با همون پرده‌های پر نقش و نگاری که از عشق آباد برامون آورده بودن. بوریس‌خان دستي به سبیلهاش بکشه و من بیفتم تو لنز دوربینش. بوریس‌خان بگه یك، نفسم رو حبس کنم. بگه دو، شق و رق وایستم. بگه سه و برق فلاش بزنه تو چشم. بعد وقتی بوریس کلیمی داره عکسامو قلمی می‌کنه، یواشکی بزخم به سینما مایک... من تو سینما مایکم، هیچکی نیست، تنهای تنهام. رو پرده فقط همون پیرمرد سقا که زل زده به جلو؛ اونوقت یه پیاله آب از سقاخونه بهم می‌ده. می‌خوام پیام به دیدنت، به تماشات تا نزدیکی‌هات. تو بارگاهت. اما تو خودت میدونی آقا، پای اومدن من به کرم تو بنده ... دیگه هیچی نمی‌خوام جز؛ یه گله‌جا، تو همین جا. همچین سرم رو راحت بذارم و خلاص.

ابراهیم همچون کودکی چشم می‌بندد. بانو وارد می‌شود. دامن بلند چادر خود را بر روی ابراهیم می‌کشد. از حنجره‌ی بانو آوایی اساطیری همچون لالایی غمگین بیرون می‌زند. تاریکی. نور بی‌پایان فلاشهای بسیار؛ همانند سوسوی ستارگان آسمان.

پایان

بهار 1382 . مشهد